



روزگار پر آشوب آقا معلم

© مرتضی مجدفر

دو طبقه دوم و سوم را داشتند که اکنون، چند سالی پس از ازدواج و رفتن آن‌ها، این اتاق‌ها هم اکثراً دست‌نخورده باقی می‌ماندند و اگر دست بر قضا بچه‌ها به خانه پدرشان مهمان می‌آمدند، ترجیح می‌دادند حتماً شب را در اتاق کودکی و نوجوانی خود بمانند.

از همه این‌ها که بگذریم، اتاق جلویی طبقه سوم، کتابخانه بزرگی بود که سال‌ها پیش، مثلاً دفتر کار و محل مطالعه او بود، ولی در این چند سال اخیر، به دلیل پادرد و کمردرد، کمتر به آنجا سر می‌زد، مگر آنکه ضرورتی داشت و قرار بود کتاب یا دست‌نوشته‌ای قدیمی را از آنجا بیاورد.

اتفاق رو به حیاط طبقه دوم می‌ماند شده بود، ولی به‌ندرت از آن استفاده می‌کردند؛ مثلاً برای عیدها و مهمانی‌ها، خواستگاری دخترش و دیدار با خانواده عروسش.

همسرش از بودن در این خانه در مضیقه بود و گفتن مکرر اینکه «اینجا را بفروشیم، یه آپارتمان نقلی و جمع‌وجور بخریم...»، فایده‌ای نبخشیده بود. لذا مدت‌ها بود که او هم دیگر از صرافتش افتاده بود. هر چند با گذشت زمان و بالا رفتن سن و سالش، به‌ویژه با توالی که در گوشه حیاط بود، سخت‌ادیت می‌شد، ولی بالاخره این روالی بود که بیش از چهل سال با آن خو گرفته بود. همچنین، او می‌دانست شوهرش مثل خیلی چیزهای دیگر که به آن‌ها وابسته بود، دل‌بستگی‌اش به این خانه پدری و



ورودی خانه داشت، به‌شدت به چشم می‌آمد. دو طبقه از سه طبقه دو اتاق تو در تو داشتند و راه‌پله‌هایی این طبقات را به هم متصل می‌کردند. طبقه اول که دو سه پله‌ای هم پایین‌تر از کف حیاط بود، به‌جای دو اتاق، تنها یک اتاق داشت که رو به حیاط باز می‌شد؛ با همان ارتفاع دو سه پله پایین‌تر از کف حیاط و آشپزخانه، و حمامی که پشت اتاق واقع شده بود. در واقع طبقات دوم و سوم، به‌جای آشپزخانه، اتاق دیگری داشتند که با اتاق رو به حیاط، تو در تو بودند. البته طبقات بالاتر، به دلیل نداشتن راهرویی مثل طبقه اول یا بهتر است بگوییم زیرزمین، خود به خود مساحت اتاق‌هایشان بیشتر بود.

با همه این‌ها، در شصت سال گذشته، اکثر زندگی او ابتدا با پدر و مادرش و سپس همسر و فرزندان، در همان اتاق زیرزمین گذشته بود: «تابستان‌ها خنک است، زمستان‌ها گرم!» بچه‌ها، یعنی دختر و پسرش، هر کدام یکی از اتاق‌های

از دیشب حالش دگرگون بود؛ از دیشب که نه، از چند روز پیش که قرار بود سال تحصیلی جدید به‌زودی شروع شود! ولی از دیشب تپش قلب داشت. نگران بود و یکدفعه سر و صورتش سرخ می‌شد! دیروز ظهر که می‌خواست به منزلش برود، برای لحظاتی در خیابان گیج و منگ شده و نتوانسته بود مسیر رفتن به خانه را به‌درستی تشخیص دهد. البته وقتی چند دقیقه‌ای یله و رها وسط خیابان ایستاده بود و بوق‌های ممتد اتومبیل‌هایی که گذر می‌کردند، او را سرگردان ساخته بود، به حال طبیعی‌اش برگشته و توانسته بود مثل همیشه از کوچه‌پس‌کوچه‌هایی که در همه این سال‌ها از آن‌ها گذر کرده بود، رد شود و به خانه قدیمی‌اش که در انتهای کوچه‌ای قدیمی قرار گرفته بود، برسد؛ خانه‌ای که همچنان با معماری آجر سه سانتی دهه سی، و سه طبقه‌ای که روی هم قرار گرفته بود و حیاط حدود سی و چند متری به‌نسبت کوچکی که در

آرامشی که از بودن در اینجا به دست می‌آورد، فوق‌العاده است. این خانه منزل کودکی همسرش بود و او تنها فرزند پدر. به همین خاطر توانسته بود بعد از مرگ پدر، صاحب‌خانه شود.

او تمامی شصت سال گذشته را آنجا به سر برده بود؛ از کودکی تا نوجوانی، از جوانی تا معلمی و از زمان فوت پدر و مادرش تا ازدواجش و تا اکنون که به مرز هفتاد سالگی رسیده بود و امروز، برای چندمین بار، مسیر خانه را فراموش کرده بود؛ مثل دفعات متعددی که سفارش‌های خرید همسرش را فراموش می‌کرد، نشانی جایی را از یاد می‌برد و اسم دانش‌آموزی را به خاطر نمی‌آورد! از همه بدتر، افتضاحی بود که همین چند ماه پیش در اردیبهشت ماه به وجود آورد. برای دومین بار در یک جلسه قصد کرده بود از دانش‌آموزی درس بی‌رسد و هر چند بچه‌های کلاس گفته بودند، پرسیده‌اید، او اصرار کرده بود: «نه! نپرسیده‌ام...». جر و بحث بالا گرفته و اقتدارش در کلاس زیر سؤال رفته بود. حتی بعد از پایان یافتن ماجرا، تعدادی از بچه‌ها ماجرا را به دفتر مدیر مدرسه کشانده و از او با عنوان «معلم سنتی» یاد کرده بودند و گفته بودند بهتر است او هم برخی از روش‌های جدید معلمان دیگر را به کار بگیرد. مدیر هم با عزت و احترام او را به دفتر فراخوانده و در مورد حرف‌های بچه‌ها و اینکه خواسته‌های درستی هستند، با او صحبت کرده بود.

ریاضی درس می‌داد و ذهن خلاقى داشت. امسال، یعنی همین فردا پس‌فردا، قرار بود پنجاه‌ویکمین سال تدریسش را شروع کند. سی سال در مدرسه‌های دولتی درس داده بود و در همین مدت، آن قدر قدرت و مهارت تدریس خود را نشان داده بود که بلافاصله بعد از بازنشستگی، مدرسه‌های غیردولتی برایش سر و دست شکسته بودند و در رقابتی نفس‌گیر، یکی از مدیران مدرسه‌های اسمی، او را برای تدریس به مدرسه خود کشانده

بود. البته این فراموشی و از یاد بردن برخی چیزها، از جمله افتضاحی که سر پرسیدن و نپرسیدن در کلاس راه انداخته بود، مربوط به همین چند ماه اخیر بود، وگرنه، همین امسال هم، نه در همان مدرسه بیست سال پیش، بلکه از مدرسه‌ای که هفت هشت سال گذشته با شرایط مناسب‌تری او را به همکاری دعوت کرده بودند، برنامه گرفته بود، ولی نگران بود! به‌ویژه چند جمله‌ای که مدیر جوان و جدید این مدرسه در آخرین لحظات دادن برنامه با او در میان گذاشته بود، به‌شدت نگران کرده بود؛ درست مشابه همان حرف‌هایی بود که از مدیر سابق، بعد از اجرای اردیبهشت، شنیده بود و عجیب اینکه حرف‌های هر دو مدیر در خیلی موارد مشابهت هم داشتند.

بعد از فراموشی موقتی که در خیابان گریبان‌گیرش شد، مسیر خود را یافت و به‌طرف منزل و مأمن شصت‌ساله‌اش به راه افتاد. همیشه در این خانه احساس آرامش می‌کرد و با خود می‌گفت: «خدا رحمت کند پدرم را! با حقوق معلمی بعید بود بتوانم خانه‌ای برای خودم دست و پا کنم!»

البته در این مورد قدری بی‌انصافی می‌کرد، چون درست که در تمامی این سال‌ها، مثل خیلی از معلم‌های دیگر نبود و دغدغه مسکن نداشت، ولی جسارت هم نداشت و ریسک نمی‌کرد؛ وگرنه سپری کردن بخش مهمی از عمر در یک اتاق در تمامی تابستان و زمستان، چه فرقی داشت با نداشتن مسکن! همیشه خودش را سرزنش می‌کرد که چرا لااقل بیست سال پیش به حرف همسرش گوش نداده و خود را از شر این عمارت دهه‌سی با آن آجرهای سه‌سانتی دودگرفته رها نکرده است! به دور و بر خانه هم که نگاه می‌کرد، دیگر هیچ ساختمانی مشابه منزل خودش نمی‌یافت؛ همه کوبیده و ساخته شده بودند و ساختمان آن‌ها، با آن دوطبقه دوم و سوم سوت و کوری که معلوم بود ماهی و سالی رنگ آدم به خود نمی‌بینند، بدجوری به چشم می‌زد. به خانه که رسید، حالش نسبت به

وسط خیابان بهتر شده بود، ولی خیلی هم سرحال نبود. دغدغه دیشبش سر جایش بود؛ ترسی توأم با دلهره و نگرانی! گذشته از این، چند جمله از صحبت‌های مدیر مدرسه را هنوز هم نتوانسته بود تجزیه و تحلیل کند. مدام با خود می‌گفت: «این جوانک تازه مدیر شده چطور جرئت کرد به من، با ۵۰ سال سابقه تدریس، چنین حرفی بزند؟!»

معلم ریاضی بود. اگرچه حسابگر نبود، ولی همه سال‌های عمرش با حساب و کتاب گذشته بود. همین چند روز پیش بود که با خود یک حساب سرانگشتی ساده کرد: «اضافه تدریس، کلاس خصوصی، کلاس جبرانی و چیزهای اضافه را که بگذارم کنار، درست ۵۰ سال آزرگار است که تدریس کرده‌ام! اگر در این ۵۰ سال، هر سال ۱۸ روز کلاس رفته و هر روز هم در سه کلاس درس داده باشم، اولین جلسه مهر امسال، بیست‌وهفت هزارمین باری است که به کلاس می‌روم!»

و همین ۲۷۰۰۰ با آن ۲ و ۷ رو به بالا و مثل شمشیر، شده بود کابوس و بختکی که الآن دو سه شب بود داشت دمار از روزگارش درمی‌آورد! دائم در خواب می‌دید عده‌ای از بچه‌ها شمشیرهایی به شکل ۲ و ۷ و تعدادی دیگر گلوله‌هایی گرد و محکم مثل سه تا صفر همان ۲۷۰۰۰ در دست‌هایشان گرفته‌اند و در حال هجوم به سمت او هستند. در میانه این کابوس، آشوب‌های دیگری هم دامنگیرش می‌شد. برای مثال، می‌دید به‌جای فراموش کردن اسم بچه‌ها، یادش رفته است سینوس ۴۵ درجه چند می‌شود! حالا اینکه چیزی نبود و می‌شد راحت و حتی با طرح یک مسابقه حین تدریس یا مثلاً اشتباه عمدی، که قرار است بچه‌ها متوجهش شوند، راست و ریستش کرد! خواب می‌دید که اصلاً کل میحث تصاعدهای هندسی یادش رفته است و نمی‌داند از کجا باید شروع کند و به کجا برسد. این بود که نگران و مضطرب، عرق کرده و با حالتی دم‌کرده، در همان زیرزمین از خواب می‌پرد و تنها همسرش بود که او را آرام می‌کرد و دل‌داری‌اش می‌داد و در حالی که در

حال سرکشیدن جرعه‌ای آب بود، یاد حرف‌های مدیر سابق و مدیر جوان مدرسه می‌افتاد و کم می‌ماند آب در گلویش گیر کند.

۱۸ ساله بود که وارد دانش‌سرای معلمی شد و از ۲۰ سالگی کارش را با تدریس در اولین دوره راهنمایی تحصیلی آن سال‌ها شروع کرد که اکنون ۵۰ سال از آن زمان گذشته است. ورود به دوره لیسانس دانشگاه تربیت معلم خیلی زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد اتفاق افتاد و در زمانی حدود سه سال و نیم، او را به درجه‌ای از مدرک تحصیلی رساند که در آن سال‌ها، اگرچه نایاب نبود، کمیاب بود.

شروع به تدریس کرد. از دید مدیران مدرسه‌ها کارش فوق‌العاده بود؛ معلمی بدون دغدغه، مقرراتی، نتیجه‌گرا، معتقد و پایبند به روش‌های خود، سربه‌زیر و تنها در اندیشه معلمی و تدریس؛ بی‌هیچ حاشیه‌ای.

به گذشته خود که فکر می‌کرد، قدری از اضطرابش کم می‌شد، ولی همچنان ترس از اول مهر، فراموشی و از همه بیشتر حرف‌های مدیر جوان، اذیتش می‌کرد. مدیر جدید مدرسه، موقع دادن برنامه کاری، به او گفته بود: «استاد عزیز! امسال دیگر مدرسه نمی‌تواند جزوه‌های حجیم شما و نمونه سؤالات مختلفتان را به تعداد بچه‌ها چاپ کند. لطف کنید یک گروه یا کانال در یکی از پیام‌رسان‌های مورد تأیید راه بیندازید و فایل پی‌دی‌اف جزوه‌ها و سؤالاتتان را

همان جا بگذارید تا بچه‌های کلاستان ببینند و استفاده کنند...»

البته مدیر حرف‌های دیگری هم زده بود که او اصلاً نفهمیده و متوجه نشده بود. او دلیسته خانه آجر سه‌سانتی شصت‌ساله چرک گرفته‌اش، روش‌های تدریسی که بین سال‌های ۴۸ تا ۵۴ در دانشسرا و تربیت‌معلم آموخته بود و شیوه خاص اداره کلاس و کسب نتایج درخشانش بود. به همه آن‌ها می‌بالید و نمی‌توانست از هیچ‌کدام دست بکشد. اما فراموش کردن مکرر کارها و آنچه باید انجام می‌داد یا در کلاس و حین تدریس می‌گفت، به شدت او را آزار می‌داد.

دیروز آخرین روز شهریورماه بود. تنها یک روز به آغاز سال تحصیلی جدید باقی‌مانده بود. دوباره صبح اول وقت و دقایقی قبل از اذان صبح، با کابوس ۲ و ۷‌های شمشیر شده، صفرهای گرد و محکم، مسخره شدن در کلاس و هیاهوی بچه‌ها به خاطر فراموش کردن سینوس ۴۵ درجه و یله ماندن در وسط خیابان در میان بوق و سر و صدای اتومبیل‌ها، برق‌زده و با تپش قلب از خواب پرید. این بار چهره مدیر جوان و تلفن‌های همراهی که بچه‌ها آن‌ها را در هوا گرفته بودند و به سویی می‌آمدند نیز به کابوسش اضافه شده بود و جالب اینکه، همسرش، بدون اینکه از سر و صدا و سرفه کردن او بیدار شود، در گوشه‌ای از همان اتاق رو به حیاط زیرزمین‌مانند، خوابیده بود. صدای اذان صبح از پنجره اتاق به راحتی شنیده می‌شد و قرار بود

دقایقی دیگر صبح مجلس آخرین روز شهریور، که بین تابستانی و پاییزی بودنش مردد بود، آغاز شود.

از جای خود برخاست. به حیاط رفت. آبی به سر و صورتش زد. وضویی گرفت و روی گلیم کوچکی که مقابل پنجره اتاق، کف حیاط می‌انداختند و بعضی شب‌ها تا دیروقت در همان جا می‌نشستند، به نماز ایستاد.

تصمیم خود را گرفته بود. می‌دانست که امروز آخرین روز قبل از بازگشایی مدرسه‌هاست و حتماً تا دو سه ساعت دیگر، همه، از جمله مدیر جوان، در مدرسه هستند. تا آن موقع می‌توانست با گل‌های باغچه ور برود و بعد از مدت‌ها صبحانه‌ای حاضر کند و...

درست رأس ساعت ۸ به مدرسه زنگ زد، ولی چند لحظه‌ای طول کشید تا ارتباطش را با مدیر جوان برقرار کنند: «آقای مدیر، خدمتتان عرض کنم درست است که الان زمان مناسبی نیست، ولی بنا به دلایلی، چون دیگر من نمی‌توانم تدریس کنم، از شما خواهش می‌کنم کلاس‌های بنده را به دوستان دیگری بدهید...»

ساکت شد. معلوم بود که مدیر صحبت می‌کند. سکوت و بله بله گفتن‌های او نشان می‌داد که مدیر در حال توضیح چیزی است. دوباره او شروع به صحبت کرد: «خیلی ممنونم که موافقت می‌کنید بنده دیگر تدریس نکنم، با وجود این به چه دلیلی و برای چه فردا بیایم مدرسه؟!»

ادامه سکوتش نشانگر این بود که باز مدیر در حال حرف زدن است. معلوم بود خیلی باحوصله و حتی با احترام حرف می‌زند، چون در تمام مدتی که آقا معلم با تلفن حرف می‌زد، گوشی به دست و سر پا ایستاده بود.

- باشه! حتماً خدمت می‌رسم...
با اجازه‌تان... خداحافظ.
دکمه قطع تلفن را فشرد.
روی زمین نشست. به دیوار تکیه داد، نفس راحتی کشید و گفت:
«مان از روزگار!» ■

